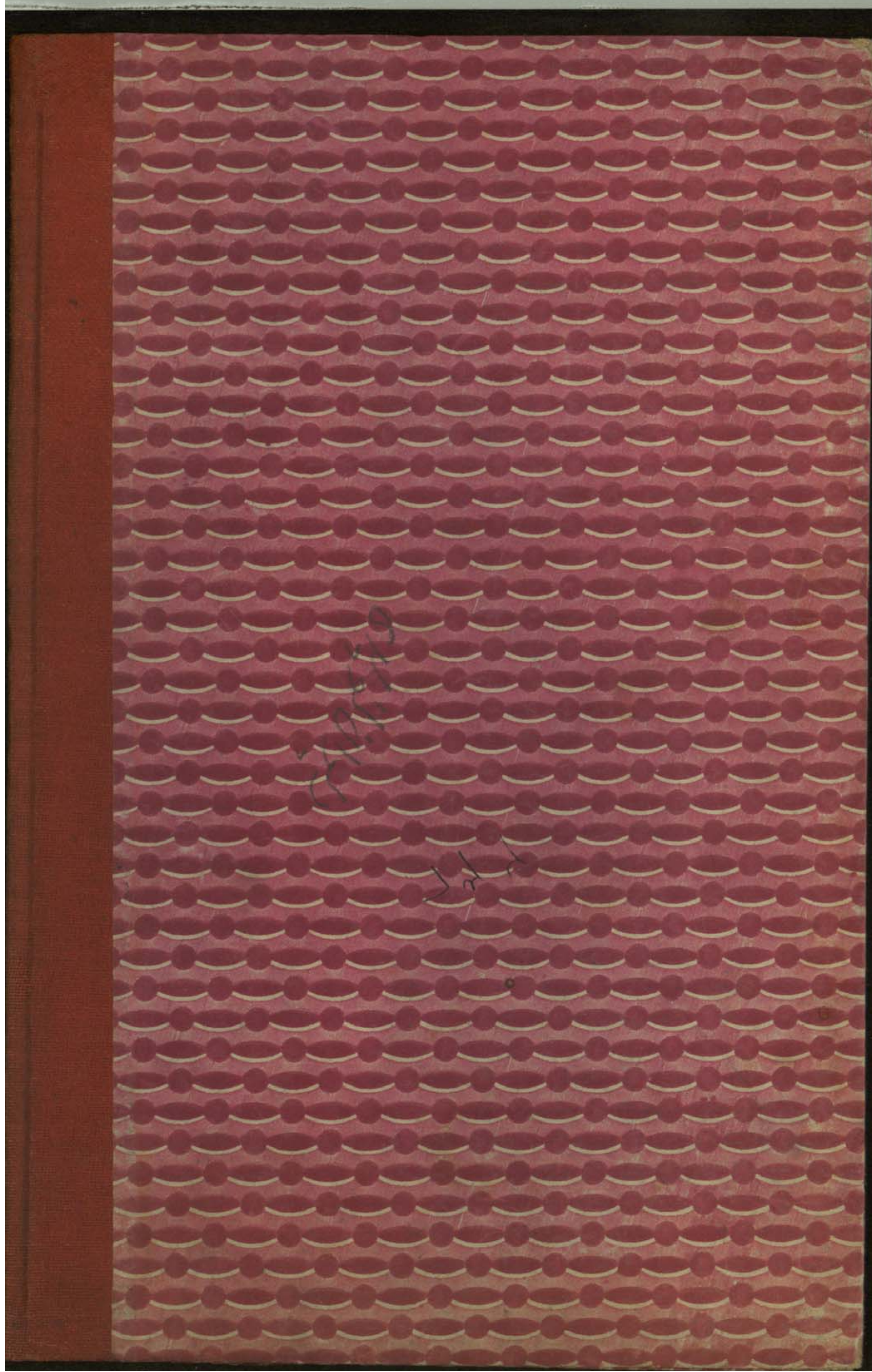
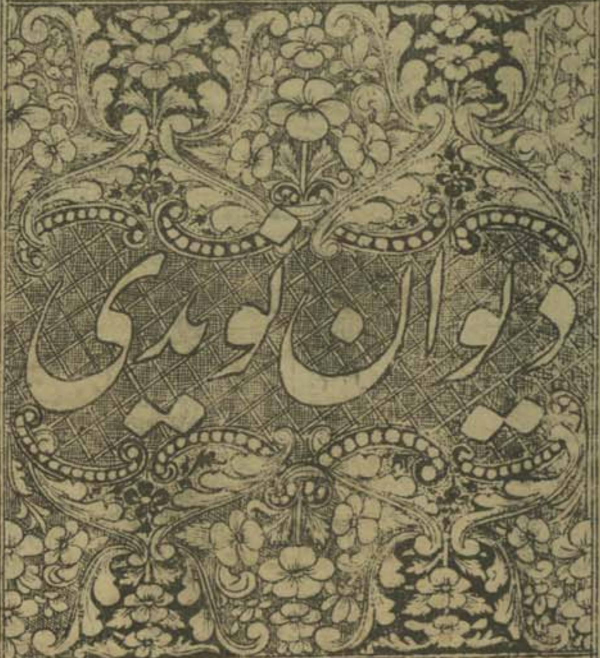


به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مجموعهٔ غزلیات در صنعت ترک الحروف و چند لغز که مکتب نشینان را ذریعه سودمند است مسمی به



از جلوهٔ خیال نازک سخنور بیمثال زبان آور و مشهور نامی متخلص به نویدی

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مقبول جهان شد



۱ در صنعت ترک الف

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر	گردید ز خورشید رخت دیده منور
چشم تو بود نرگس و زلف تو بنفشه	رویت گل صد برگ و قدت رشک صنوبر
هستند بسی دلبر مطبوع و لیکن	در مملکت حسن توئی بر همه سرور
چون بخت مدد کرد بوصل تو رسیدیم	دولت نشود بی مدد بخت میسر
در نظم نویدی نبود هیچ قصوری	بشکست ز در سخنش قیمت گوهر

۲ در صنعت ترک بای موحده

خال و خط جان فزا تو داری	درد همه را دوا تو داری
از جملهٔ مهوشان عالم	ای عمر کسی وفا تو داری

گر ناز کنی وگر کرشمه	قصد دل و جان ما تو داری
خون شو ز جفای یار ایدل	چون طاقت آن جفا تو داری
در دفتر شعر خود نویدی	صد نکتهٔ جانفزا تو داری

۳ در صنعت ترک تای فوقانی

ماه من همدم اغیار مباش	غیر من با دگری یار مباش
دل ما را بجفا رنجه مکن	بیش ازین در پی آزار مباش
جانب اهل وفا را مگذار	ای پریچهره جفاکار مباش
عاشقی پیشه کن ایدل همه دم	فکر کاری کن و بیکار مباش
با سگ یار نویدی بنشین	دور از آن یار وفادار مباش

۴ در صنعت ترک ثای مثلثه

بدرد عاشقی چون خود گرفتاری نمی بینم	که می میرم اگر یک لحظه دیداری نمی بینم
بهر یاری بگفتم راز خود رسوا شدم آخر	دریغا محرم خود در جهان یاری نمی بینم
اگر شد همدم اغیار آن بدخو عجب نبود	که گل در بوستان بی همرهی خاری نمی بینم
رخ زیبای او یارب ز چشم بد بود ایمن	که همچون او گلی در هیچ گلزاری نمی بینم
چه حاصل ای نویدی انصاف گوهر نظمت	درین بازار چون او را خریداری نمی بینم

۵ — در صنعت ترک جیم

دلم از عشق بینوا شده است
بغم و درد مبتلا شده است

گشته از اهل درد بیگانه
تا با غیار آشنا شده است

می راحت نخورده ام یکدم
این کهن دیر تا بنا شده است

دلم از دست آن کمان ابرو
هدف ناوک بلا شده است

دل زار نویدی ای خوبان
ناتوان از غم شما شده است

۶ — در صنعت ترک حاء مهمله

ای دیده باز واله رخسار کیستی
وی دل بدام عشق گرفتار کیستی

ای گل شگفته غنچه دل از نسیم تو
بهر خدا بگو که زگلزار کیستی

تو مرهمی و سینه فگاران ز هر طرف
یارب نصیب سینه افگار کیستی

تیغ ستم کشیده بر ابرو گره زنی
ای تند خوی در پی آزار کیستی

زینگونه تلخکام نویدی بکنج غم
در آرزوی لعل شکربار کیستی

۷ — در صنعت ترک خاء معجمه

تا سینه ام ز تیر تو روزن نمی شود
سوز دلم به پیش تو روشن نمی شود

گفتم سرشک نقش ستم از دلش برد
از سنگ لیک نقش شستن نمی شود

دیروز آمدی بسرم تیغ کین بکف
هرگز هوای آن ز سر من نمی شود

گلها شگفته هر طرف و عاشق حزین
بی عارضت بدیدن و چیدن نمی شود

از کوی تو نرفت نویدی بهیچ جا
مانند بلبلی که ز گلشن نمی شود

۸ — در صنعت ترک دال مهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب
روی از مبتلای خویش متاب

چون مرا هست میل ابرویت
گی کنم جا بگوشه محراب

روز و شب سر بر آستان توام
با تن ناتوان و چشم پر آب

جانب عاشقان بی سر و پا
نظری کن که هست عین صواب

بی تو جانان قرار نیست مرا
گشته ام از غم تو بیخور و خواب

۹ — در صنعت ترک ذال معجمه

دل خون شد و راز دل من ماند نهانی
بر حال دلم رحم کن ای یوسف ثانی

یکبار بکش همچو کمان جانب خویشم
تا چند مرا در پی تیرت بدوانی

شرح غم هجران تو در نامه نگنجد
آن نیست حدیثی که توان گفت زبانی

از درد غم عشق تو با چهره زردم
زینگونه ولی قصه ما را تو ندانی

میباش نویدی بسگان سرکویش
باشد که بآن مرتبه خود را برسانی

١٠ در صنعت ترک رای مهمله

باسگ کوی تو همخانه شدم	زین سبب از همه بیگانه شدم
پند ناصح بچه سان گوش کنم	چون بدیوانگی افسانه شدم
واله مغبچه شد دل من	مبتلای بت میخانه شدم
چون ز مسجد دل من گشت ملول	ساکن گوشهٔ بتخانه شدم
چون نویدی بغم عشق بتان	لله الحمد که دیوانه شدم

١١ در صنعت ترک زای معجمه

پی نبرده کس بسر آن دهان	گفتگوئی هست اما در میان
تا نه بیند کس نشان پای او	میرود آن تندخو دامن کشان
گر نباشد ناخوشیهای رقیب	خوش برآید با من آن سرو روان
گفتمش وارهم بدل کوه غمت	این سخن بر خاطرش آمد گران
شب نویدی باسگان کوی او	تا سحرگه داشت فریاد و فغان

١٢ در صنعت ترک سین مهمله

بی روی او چو طرف چمن منزلم شود	گلهای آتشین همه داغ دلم شود
از دوری تو ای مه بمهر و بیوفا	نزدیک شد که کوی فنا منزلم شود

هر دم روم بمیکده از بهر جرعهٔ	باشد که لطف پیر مغان شاملم شود
بی ماه عارض تو شب تیرهٔ فراق	کو گوهری که روشن از و محفلم شود
گردن بمنکشم چو نویدی ز قتل خویش	آن ترک تندخوی اگر قاتلم شود

١٣ در صنعت ترک شین معجمه

مروت آفت جان میگویند	هرچه هستی تو همان میگویند
با وجودیکه دهن نیست ترا	از زبانت سخنان میگویند
گر جفا جوی ستمگار ترا	من نگویم دگران میگویند
گل که صد گونه لطافت دارد	عارضت را به از آن میگویند
ای نویدی ز غم یار ترا	خلق رسوای جهان میگویند

١٤ در صنعت ترک صاد مهمله

گرچه از جور تو بر خاطر من باری نیست	لطف پیش آر مکن جور که این کاری نیست
چشم تو نرگس و روی تو گل و خط ریحان	چون سر کوی تو آراسته گلزاری نیست
یار گر همدم اغیار شود نیست عجب	زانکه در گلشن دوران گل بیخاری نیست
بکمند سر زلفت دل ما را بردی	در میان همه خوبان چو تو عیاری نیست
ای نویدی ز غم عشق گرفتار شده	چون تو در سلسلهٔ عشق گرفتاری نیست

۱۵ در صنعت ترک ضاد معجمه

دل که آشفتهٔ آن طرهٔ طرار شده	به بلای عجب عشق گرفتار شده
قصهٔ عشق من و حسن تو چو پنهانی نیست	که همه شهر ازین قصه خبردار شده
عجبی نیست که پیراهن خود چاک کند	گل بدینگونه که از شرم رخت خار شده
پرسشی میکن و غافل مشو از حال دلم	که از اندوه غم عشق تو بیمار شده
راز عشق تو نویدی نتوانست نهفت	زانکه افسانه بهر کوچه و بازار شده

۱۶ در صنعت ترک طاء مطبقه

عاشقی همچو من زار حزین نتوان یافت	ور توان یافت چنین بیدل و دین نتوان یافت
بار قیبان ستمگر نشنیدم هرگز	در جهان یک گل بیخار چنین نتوان یافت
عاشق مستم و جویم سر کوی تو ولی	با چنین جرم و گنه خلد برین نتوان یافت
ای مغنی غزلی بر در میخانه بخوان	که مقامی بصفا بهتر ازین نتوان یافت
همه دانند نویدی نظر پاک ترا	پاکبازی چو تو در زیر زمین نتوان یافت

۱۷ در صنعت ترک ظاء معجمه

مرا چو شب بود از دود آه روز سیاه	کجاست روشنی طلعت رخ آن ماه
حدیث زلف ترا درمیان نمی آرم	که قصه دور و دراز است و عمر بس کوتاه

تو نیز کثرت شوق مرا همیدانی	ازین حدیث که گفتم خدا بود آگاه
به جمال ترا هر که دید حیران شد	چه نازنین شده لا اله الا الله
جدا فتاده نویدی ز آستانهٔ تو	ز دست طالع زشت و جفای بخت سیاه

۱۸ در صنعت ترک عین مهمله

بسکه مهر تو بود در دل من	سر کوی تو شده منزل من
داغ سودای بتان لاله صفت	تا قیامت نرود از دل من
پرتو ماه جمال تو بود	سبب روشنی محفل من
چو دهم جان بهوای قد او	تا ابد سرو دمد از گل من
چون نویدی بغم درد بتان	مبتلا شد دل بیحاصل من

۱۹ در صنعت ترک غین معجمه

از رخت آفتاب شرمنده	وز خطت مشک ناب شرمنده
پیش رخسارهٔ عرقناکت	گل زبون شد گلاب شرمنده
کرد بهر تو اضطراب دلم	گشت از آن اضطراب شرمنده
نشکفد گل به پیش عارض تو	هست زیر نقاب شرمنده
هر که نظم ترا نویدی دید	شد بوقت جواب شرمنده

٢٠ در صنعت ترک فا

گو خلق بدانند که جانان من اینست — آرام دل بی سر و سامان من اینست
ای اشک بهر گوشه مبر خاک رهش را — چون روشنی دیدهٔ گریان من اینست
خونابهٔ دل بر رخ زردم شده ظاهر — خاصیت غم خوردن پنهان من اینست
موی سر و پیراهن صد چاک مرا بین — دیوانهٔ عشقم سر و سامان من اینست
از طوق اطاعت چو نویدی نکشم سر — تا روز قیامت بتو پیمان من اینست

٢١ در صنعت ترک قاف

تا رخ و زلفت نمایان گشته است — دیدهٔ حیران دل پریشان گشته است
بر سر کویت ز سیل اشک من — خانها بسیار ویران گشته است
هست زیر طرهٔ ناپیدا رخت — یا مهی در ابر پنهان گشته است
جلوهٔ گل بلبل بیچاره را — باعث فریاد و افغان گشته است
گر شود وحشی نویدی دور نیست — همچو مجنون در بیابان گشته است

٢٢ در صنعت ترک کاف

دوران جهان بقا ندارد — چون حسن بتان وفا ندارد
بر اوج سپهر مهر تابان — همچون رخ تو صفا ندارد

جور و جفا بساز ای دل — چون یار سر وفا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب — سوز من مبتلا ندارد
دور از مه روی تو نویدی — در وادی غم نوا ندارد

٢٣ در صنعت ترک لام

نگشته کس بکوی عاشقی رسوا چو من هرگز — بدین دیوانگی مجنون نبود و کوهکن هرگز
نگفتن راست ناید وصف سرو قامت جانان — بدین خوبی نرسته هیچ سروی در چمن هرگز
ز جعد تار موی گر بیفتد جان خرد عاشق — بدین قیمت نباشد نافهٔ مشک ختن هرگز
سگت را تا من آواره در کویت فتا دیدم — نیاید یاد هم از یار و دیار خویشتن هرگز
بچشم کم مبین ای همنشین نظم نویدی را — ندیده کس بدین پاکیزگی دُرّ عدن هرگز

٢٤ در صنعت ترک میم

بی تو یک لحظه بسر نتوان کرد — و ز رخت قطع نظر نتوان کرد
پیش لعل لب جان پرور تو — صفت تنگ شکر نتوان کرد
دل ز هجران تو فریاد کند — بی رخت صبر دگر نتوان کرد
چون بود زلف تو در پیش نظر — یاد از سنبل تر نتوان کرد
در نظر شعر نویدی چو بود — سخن از دُر و گهر نتوان کرد

۲۵ در صنعت ترک نون

در پیش رخت هست چو خورشید محقّر
مه کیست که گردد بجمال تو برابر

سر در قدمت بازم و در پیش تو میرم (خوار / حقیر)
گر دولت وصل تو شود بازمیسّر

چشمم شده بر صورت خوبت متحیّر
در خیل بشر آمده از همه بهتر

هر عاشق بیدل که ببوسد لب لعلت (حیران)
کام دل خود یابد و از عمر خورد بر

حاشا که رسد بر دل غمدیده عجبا
در راه وفای تو گرم خاک شود سر

۲۶ در صنعت ترک واو

ساقیا برکش می گلفام را
بگذران در دل غم ایام را

تا ز غم خالی کنم یکدم دلی
ای رفیق از باده پُر کن جام را

محنت شام فراق آخر نشد
نیست صبح ظاهر این شام را

جان من جانم رسید آخر بلب
از لبت حاصل نکردم کام را

مغتنم باید شمردن همنشین (غنیمت)
صحبت رندان دُردآشام را

۲۷ در صنعت ترک هاء هوز

بی تو جانان قرار نیست مرا
طاقت انتظار نیست مرا

از سگ کوی کمترم بر او
بیش ازین اعتبار نیست مرا

کار من عاشقی بود شب و روز
غیر ازین کار و بار نیست مرا

در غریبی چو مبتلا گشتم
غم یار و دیار نیست مرا

چون نویدی بکنج محنت و غم
جز خیال تو یار نیست مرا

۲۸ در صنعت ترک لا

طوف حریم کوی تو دل دمبدم کند
مانند حاجئی که طواف حرم کند

با خود غم دهان تو همراه می برد
هر تنگدل که رو بدیار عدم کند

در ملک عشق بادشه وقت خود شوم
چون یار تیغ از پی قتلم علم کند

بینا شود دلم چو ببیند جمال تو
زان در حریم کوی تو از سر قدم کند

از حال خود بگوی نویدی حکایتی
شاید که یار ترک جفا و ستم کند

۲۹ در صنعت ترک یا

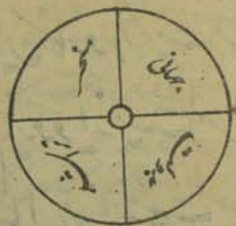
رو نمود آن مه سپهر جمال
شکر لله که دست داد وصال

دامنش را ز دست نگذارم
در رهش گر سرم شود پامال

از بتان زمانه مهر و وفا
مَطلَب زانکه هست امر محال

زاهد شهر اهل حال شود
گر خورد جام باده مالامال

راحت و محنت جهان بهم ست
وصل را هجر هجر راست وصال



دو دائره در صنعت مدور
و این نظمی ست که از هر جا که خوانند
مصرعه موزون بر مے آید



غزل در صنعت رصاد

زمن بردند صبر و دل آمونس ۲ دلبر
چه م مَ جانها چه دَ دَ شکر

دلم بردند جانم هم آ قامت ۲ عارض
چه ق قِ رعنا چه ع عِ انور

بود چشم و دهان او آ نرگس ۲ چشمه
چه ن نِ شهلا چه چ چِ کوثر

دهان و چشم آن مه وآ غنچه ۲ جادو
چه غ غِ گویا چه ج جِ کافر

خط و خال نگارینش آ سنبل ۲ نقطه
چه س سِ مشکین چه ن نِ عنبر

ز درد هجر او دارم آ حالت ۲ خاطر
چه ح حِ غمگین چه خ خِ ابتر

ترا مهر و مه انداز جان آ چاکر ۲ بنده
چه چ چِ دیرین چه ب بِ کمتر

ز زلفانت شده پیدا آ آفت ۲ فتنه
چه آ آ ابجد چه ف فِ بی مر

ز حق لطفی همیخواهد آ ساقی ۲ باده
چه س سِ گلرخ چه ب بِ احمر

غزل

ای بیا لا چون صنوبر وی خت چین مه
زلف داری همچو عنبر لب چو شَ و کور

آفتاب عاشقانی ماهتاب دلبران
قبلهٔ آزادگانی ای صنم با روخ

در میان روخ اندر کشیده خ وط
دردمندم مستمندم تن گرفته تب و تپ

ت وپ آمد نگار من مرا در عشق تو
دار و کرده م تو داری در میان آل و ب

آل ب بر آل و ب بنهاده باشد تا سحر
م ی در پیش باشد بسته باشد دور

ای نگارا گر تو ما را یک شبی مهمان بری
نقل خواهم از لبانت م و وس

شاعران بسیار گفته شعرهای پر نمک
کس نگفته شعر همچون س و ع و دوی

غزل در صنعت تکرار

ای از رخ تو در دل گلنار نار نار
وز موی تست نافهٔ تاتار تار تار

ای گلعذار بی گل روی تو تا بکی
نالم چو عندلیب به گلزار زار زار

شب ریختم بیاد قدت سرو ناز من
صد جوی خون ز دیدهٔ خونبار بار بار

باشد زباغ حسن تو گلچین رقیب من
دارم بسینه ای گل بیخار خار خار

دیشب خیال زلف تو میداشتم که بود
هر موی بر تن من بیمار مار مار

دور از دیار و یار م و بی یار و بیکسم
تا چند باشد آه باغیار یار یار

گرید چرا نه سر و ردیخته خون دل
افتاده شد آه با بت مکار کار کار

غزل در صنعت ارصاد

زِ زلف و خال و خطت گویم ای مه باخون — بنفشه او سنبل ۲ ۳ ریحان

نقش سخن در ریحان بدور خال و خطت

بدور خال و خطت — شکسته البته ۲ ۳ حیران
فتاده در کویت — قباد او قیصر ۲ ۳ خاقان
هم از تو میخواهند — حصار اکابل ۲ ۳ نعمان
بده باهل طرب — نواله او ناله ۲ ۳ فغان

نقش اول بجنس دوم سوم ریحان

بده تو سعدی را — بحق سید کونین و جمله اصحابان

لغز

ضمیر آگاه پرسم از تو لغزی — جوابم گر دهی از راه شفقت
چه چیزست آن و را گر راست خوانی — بود در باغ ای گنج فراست
وگر خوانی تو قلبش کرده آنرا — بیابی بر فلک ای ماه حکمت

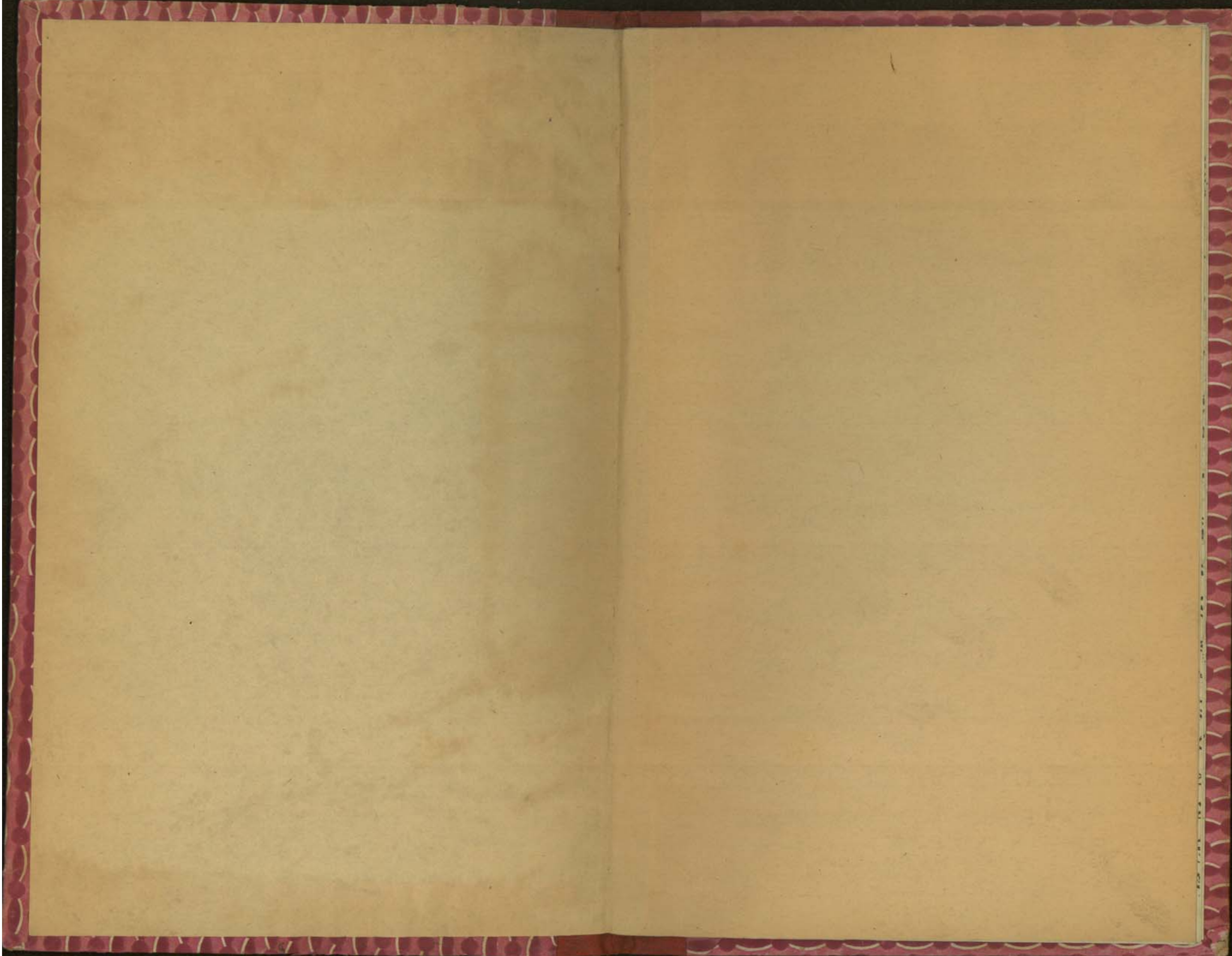
ایضاً

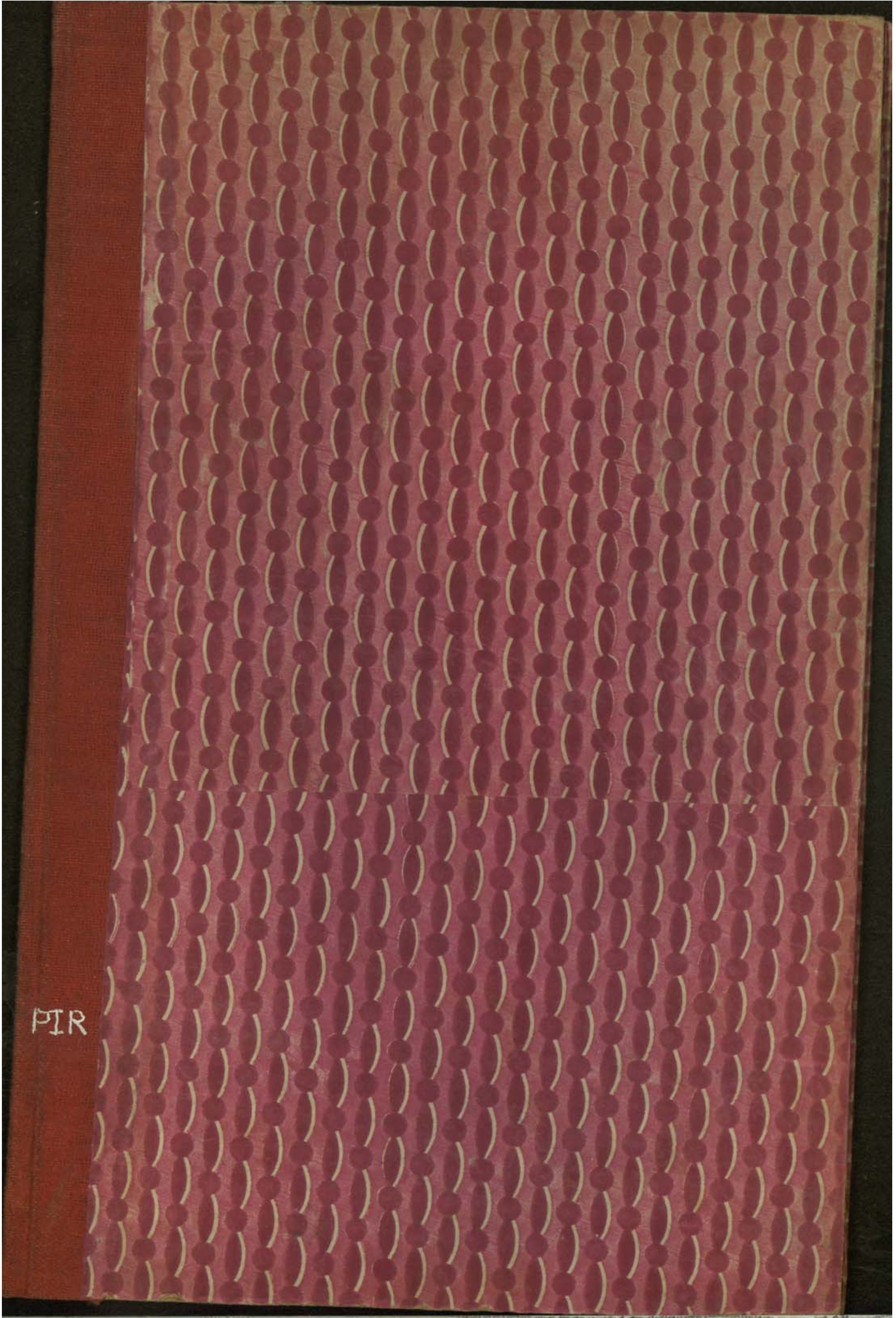
غریبی از بیابان شد لشهری — سیه کردند رویش سر بریدند
سواری بر سه مرکب کرده هیهات — بمیدان از سوی سر بر کشیدند

ایضاً

یکی اسپی عجب دیدم که شش پا و دو سر دارد — عجائب تر ازان دیدم میان پشت دُم دارد

خاتمة الطبع الحمد لله که دیوان نویدی با صنائع دیگر در مطبع منشی نول کشور بمقام لکهنو ماه دسمبر سنه ۱۸۸۰ع مطبوع شد




PIR